

بازخوانی داستان "نقاش باغانی" اثر هوشنگ گلشیری

امیرحسین چهل تن
نویسندههوشنگ گلشیری؛ جان پرشور
خلاق نوآورهوشنگ گلشیری؛ نویسنده‌ای
برآمده‌ی سنت و مدرنیته

اخبار مرتبط

«گفتگو با فرزانه طاهری؛ 'ما هنر زندگی کردن داشتیم'»

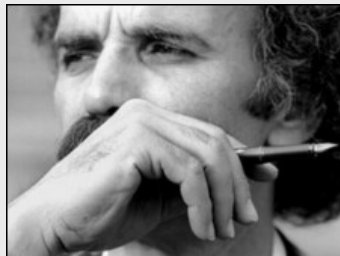
"نقاش باغانی" نه تنها در میان داستان های هوشنگ گلشیری بلکه در میان ادبیات داستانی ایران و حتی جهان از معدود داستان هاییست که به طرح یک راز مگو می پردازد، به طرح یک پرسش مخفی، پرسشی درباره خلق زیبایی یا هنر، به طرح مراحل پنهان روند خلاقیت یا رازهای آن.

ماجرا در واقع چیزی نیست جز شرح یک سفر فامیلی، سفری کوتاه به روستایی نه خیلی دور از تهران اما نسبتا پرت در اوج حملات موشکی به تهران.

شخصیت های داستان عبارتند از: یک داستان نویس، همسر و دو بچه اش و همچنین دایمی همسرش که مهندس شرکتی است و همسر او مهری.

آنها از شهر بیرون می روند تا چند روزی از هول و ولای مردن زیر خروارها آوار در امان باشند؛ مقصد دهیست به نام باغان در الموت و آنها آنجا میهمان آبدارچی شرکت دایمی خواهند بود، یا میهمان قوم و خویش او. مهری ایستن است و حرفه اش نقاشی و راوی داستان نویس ما هم یک سالی است که دیگر نمی نویسد.

من با تاکید بر نکاتی که در درک مضامین عمده داستان مؤثرند به بازخوانی شرح این سفر می پردازم: در مقدمه ماجرا می خوانیم که مهری -یعنی همان نقاش- یکی از تابلوهایش را به آنها هدیه کرده است که خودش می گوید مضمونش یک کلبه است اما راوی فقط می تواند در نیمه بازش را ببیند، بقیه فقط رنگ های درهم و برهمیست.



مسافران ما در راه و پیش از گردنه به جایی می رسند که: "درخت ها شکوفه کرده بودند، اما لایه نازکی از برف روی شان نشسته بود. مهری گفت: کاش می شد یک جایی بایستیم من چند تا طرح بزنم."

اما آنها به رفتن ادامه می دهند. "غروب رسیدیم به گردنه... مه بود که معلق روی دره ای که نمی دیدیم ایستاده بود... مهری یک دفعه زد زیر گریه، می گفت: چقدر قشنگ است! من که باور نمی کنم."

"(دایمی) کنار پل نگه داشت...مهری از سر پل خم شد که به قول خودش ببیند آب که به پایه پل می خورد چه شکلی می شود."

آنها نصف شب به مقصد می رسند و می خوابند و داستان نویس ما صبح که بیدار می شود حالت مخصوص و حتی مخاطره آمیزی را تجربه می کند:

"من وقتی بیدار شدم، دیدم تنها هستم. رو به رو، بالای بخاری، طرح آبرنگ پلی را دیدم که فکر کردم باید همان پلی روی رودبار باشد. (پلی که در حین آمدن مهری مجذوب آن شده بود)...وقتی به درگاه اتاق رسیدم تازه متوجه شدم که خانه های ده را روی سینه کوه ساخته اند... میدان آن پایین بود و ... بعد دیگر نفهمیدم چه شد، انگار که افتادم توی همان مه آویخته بر دره. (یادمان باشد که مه را در راه آمدن به باغان دیده بودند). سرگیجه نبود، نه، حالم خوب بود، ولی می فهمیدم که نیستم. میدان هنوز بود، و خانه ها یا آن گلدانی که...اما این ها مثل خاطره ای دور بودند...این ها به راستی، دمی بیش نباید. وقتی به خود آمدم دیدم به میله نرده جنگ زده ام..."

"به بانو حرفی نزد، ولی سر ناهار از دایمی بچه ها پرسیدم: تحقیق کردی ببینی که اینجا پزشکی هم هست یا نه؟"

"فکر کردم شاید خون توی یکی از مویرگ های سرم لخته شده و بعد هم رد شده. تصمیم هم گرفتم به تهران که برگشتیم بروم سراغ متخصصی، ببینم چند سالی وقت دارم. وقتی برگشتیم نفتم، احتیاجی نبود. حالا هم می دانم که سخته نبوده."

شب موقع صرف غذا، مهری -بانوی نقاش- یکهو پیداش می شود. "گفت یکی همان را که من دیدم کشیده... عین همان منظره ای است که من توی راه دیدم و فکر کردم بد نیست بکشم.

نمی دانم چطور شد که چشمش افتاد به آن تابلو آبرنگ بالای بخاری. گفت: اینجا هم یکی هست.

شاید از چرخش سر من به صرافت تابلو افتاد. گفت: این ها مال کی است؟

تابلو اتاق آنها هم همان پایه پل بود، درست همان طور که مهری می گفت که از بالای پل دیده است."

نیمه شب وقتی نویسنده و دایمی دوتایی کنار اجاق توی حیاط نشسته اند، دایمی حرف را دوباره نو می کند.

"(دایمی) گفت: این تابلو آبرنگ حسابی کلافه اش کرده، فکر می کند که یکی خیلی وقت پیش همان را کشیده که او همین دیروز عصر دیده با همان اشکال موج ها و حتی لکه ابری که او توی آب دیده بود.

گفتم: خوب یکی شاید درست همین ساعت از همین فصل از همان جا به آب نگاه کرده.

گفت: من هم همین را گفتم، اما در جوابم گفت: این لکه ابر وقتی نگاه می کردم همین جا نبود که حالا هست؛ من فکر کردم بهتر است درست کنار سایه پل بکشمش.

...

گفتم: می گذرد، اولش هرکس شروع کند، از این تقابل واقعیت و خیال کلافه می شود.

پرسید: تو که حالا این گرفتاریها را نداری؟

گفتم: پیش می آید.

یک دفعه متوجه شدیم که مهری آمده است توی ایوان... پرسید: داشتید چی می گفتید؟

دایمی چیزهایی گفت.

گفت: من می شنیدم.

بعد از من پرسید: نوشتن که مثل زایمان نیست که مثلا کسی در لحظه ای خاص مجبور باشد که بنویسد؟

گفتم: گاهی چنین وضعی پیش می آید، ولی راستش حاصل هیچ ربطی به بچه آدم ندارد که مثلا یکی بگوید همین است که هست.

گفت: پس اگر اجباری در ش نباشد، چرا آدم باید این همه جان بکند تا مثلا چند تابلوی ارزش بماند.

...

فرداش... بعد از خواب بعداز ظهر دیدم که توی همان ایوان دارد چیزی می کشد.

...که یکدفعه قلم مو از دستش افتاد، سرش را گرفت و گفت: چی شد؟ (شبیه همان سرگیجه ای که راوی داستان نویسنده صبح روز پیش تجربه کرده بود).

...به دست چیزی را توی هوا چنگ زد که گرفتمش. انگار می دانستم که همین وضع پیش می آید، حتی وقتی

بیدار شده بودم، مدتی خواب و بیدار نشسته بودم تا کی موشکی همان نزدیکی ها پائین بیاید."

(تعلیق در مکان؛ چون این چیزی ست که در تهران می توانست منتظرش باشد نه در دهی پرت افتاده.)

آنها عاقبت تصمیم به برگشتن می گیرند. "من راستش نمی خواستم به این زودی برگردیم، پیش از ظهرها که توی ایوان می نشستم خاطره آن حالت تعلیق، مثل وقتی که توی خواب یکدفعه زیر پای آدم خالی می شود، مجبورم می کرد چیزهایی بنویسم.

...سر ناهار مهری گفت با محمد حرف زده که تابلوها را از آن ها بخرد، محمد گفته سایه پل جزو جهیزیه زنش است و این یکی هم مال برادرش است که خودش می داند."

بعد مهری از قول زن محمد می گوید: "اینجا توی اغلب اتاق ها یکیش هست، کسی هم نمی خردشان تا مثلا بعد بفروشند." بعد راوی به گفته او اضافه می کند که: "توی قهوه خانه ده باغان هم یکیش بود... توی شهر هم (لابد تهران؟) گاهی طرح آبرنگی می دیدم که دست به دست شده بود و حالا گوشه ای، دور از دید مهمان یا حتی صاحبخانه، به دیوار آویخته بودند. تا نمی گفتم به صرافتش نمی افتادند."

"بعدها دایمی می گفت: مهدی خدا بنده، همان آبدارچی شان، یادش نیست که تابلوی توی آن اتاق دیده باشد." (آیا واقعیت رویای مشترکی ست که عده ای از سر می گذرانند و عده دیگری رویای مشترک متفاوتی؟)

یکی دو سالی شاید هم چند ماهی بعد راوی دوباره به ده باغان بر می گردد، این بار با نقاش تابلوها دیداری دست می دهد.

”

مضامین کلیدی داستان این ها است:
- تجربه های خاص ذهنی؛ تجربه در مرز بودن و نبودن - کشمکش واقعیت و خیال - جانشین شدن واقعیتی متفاوت با واقعیت های عادی و روز مره - آفرینش زیبایی در رهایی از واقعیت

“

"رو به سه پایه ایستاده بود و کاغذی را روی آن می چسباند." و بعد: "دیدم که دارد مستطیل کار گذاشته بر نرده مهنایی را تنظیم می کند. روی پایه ای سوار بود و انگار می شد بر همان پایه چرخاندش و هر بار جایی را، فقط از توی چهارچوب همان مستطیل، دید."

"بالاخره هم بلند شد و رفت که چیزی بکشد. من همان جا نشسته بودم و داشتم به میدان نگاه می کردم... که یکدفعه کنار باریکه راهی که به میدان می رسید خروسی را دیدم که دارد به زمین نوک می زند، بعد، و به ناگهان دیگر نبودش، یا شاید من نبودم و آنجا به جای دیواره کاهگلی آن پاتین و بوته های روی دیوار و آن خروس، حفره مستطیلی بود سفید که انگار از این سو هوای کوچه و میدان را می مکید. وحشت زده بلند شدم و رفتم ببینم چه می کشد. کاغذ حالا دیگر سفید نبود. دیواره را که کشید و آن چند بوته خشک را، خروس را بر سر دیوار کشید... من انگار که باز میان زمین و آسمان معلق ایستاده باشم، نفس حبس کرده بودم... نگاه کردم، همچنان همان گوشه خلئی مکنده دهان گشوده بود که دیدم کاغذ را از سه پایه کند و در مستطیل رو به میدان قاب کرد... مستطیل سفید و مکنده دیگر نبود، و خروس حالا روی دیوار بود، گردن برافراشته، همان طور که او کشیده بود. بعد که نشستم و چشم بستم تا یادم بیاید که چه دیده بودم، صدای قوقولی قوقوش را شنیدم."

و این جوری هاست که هنرمندان اجزاء پراکنده واقعیت را کنار هم می نشانند تا واقعیت متفاوتی بسازند- واقعیت خودشان را؛ و آن را جانشین واقعیت سنگین جاری کنند تا لابد وضعیتی قابل تحمل پدید آورند.

مضامین کلیدی داستان این ها است:

- تجربه های خاص ذهنی؛ تجربه در مرز بودن و نبودن
- کشمکش واقعیت و خیال
- جانشین شدن واقعیتی متفاوت با واقعیت های عادی و روزمره
- آفرینش زیبایی در رهایی از واقعیت.

[چاپ مطلب](#)

[درباره این سایت ها](#)

ارسال به شبکه های اجتماعی

[Facebook](#) [Balatarin](#) [Donbaleh](#) [Delicious](#)

خدمات

[دریافت روزانه اخبار از طریق ایمیل](#) [پادکست](#) [آر اس اس](#) [موبایل](#) [ویجت](#)

BBC © MMX

بی بی سی مسئول محتوای سایت های دیگر نیست

سایت های مرتبط در بی بی سی
ТОЧИКИ
پښتو
عربی

راهنما
راهنمای دسترسی به سایت
استخدام

درباره ما
تماس با ما
شرایط استفاده
حفظ اطلاعات شخصی